

هزار و یک چشم

خیلی عجیب است یک نفر را فقط به خاطر اضافه کردن یک صفحه به کتابی قدیمی دست‌بند بزنند و زندانی‌اش کنند. اما این اتفاق را یکی از دوستان قدیمم مرتضا تربیت، نوۀ محمدعلی خان تربیت بنیان‌گذار کتابخانه ملی رشت، برایم تعریف کرد. وقتی از ترس بارانی که از دیشب همان‌طور یکریز می‌بارید، بی‌هدف وارد چایخانه زیبا سرا شدم دیدمش که مثل موش آب‌کشیده گوشه‌ای نشسته و سیگار خاموشش روی لبش است. چند سالی بود که ندیده بودمش. شنیده بودم رشت نیست. مرا که دید با انگشت به قهوه‌چی اشاره کرد که یک چای دیگر هم بیاورد. نشستم کنارش و از احوالاتش پرسیدم. فقط گفت: «زنده‌ایم.» انگار مستی دیشب هنوز از سرش نپریده بود. چای دومش را که خورد، گفت: «بذار یه چیزی برات تعریف کنم. حال شو داری؟»

همیشه قصه‌گوی محشری بود. گفتم: «واقعیه یا داستان؟»

گفت: «آبکنار چه خیری دیدی از واقعیت که این همه چسبیدی بهش؟»

گفتم: «چون واقعیت همیشه ترسناک‌تر از داستانه.»

همان‌طور که به بیرون خیره بود سری به تأیید تکان داد. بعد پُکی به سیگار خاموشش زد و این داستان را برایم تعریف کرد و من هم سعی می‌کنم آنچه را که گفت، بی‌هیچ کم و کاستی بنویسم:

چند وقت پیش، سوار اتوبوس بین شهری بودم و از تبریز برمی گشتم تهران. هفت هشت ساعتی راه بود. اتوبوس شب‌رو گرفته بودم تا در طول مسیر بخوابم. اما مثل همیشه خوابم نمی‌برد. کنار پنجره نشسته بودم و به تاریکی‌های کنار جاده نگاه می‌کردم و گاهی نور دلگیری آن دورها می‌دیدم و بعد باز تاریکی بود. کنارم مرد میانسالی نشسته بود که از همان اول راه کتابی دستش بود و می‌خواند. کتاب را با روزنامه جلد کرده بود و نمی‌دانستم اسم کتاب یا نویسنده‌اش چیست. خیلی کنج‌کاو بودم. گاهی زیر چشمی نگاه می‌کردم اما فقط نوشته‌های ریز و درشت کاغذ روزنامه را می‌دیدم. اتوبوس از آن اتوبوس‌های جدید بود که دستشویی هم دارند. به بهانه دستشویی بلند شدم و از او بابت مزاحمت عذر خواستم. تند از جایش بلند شد و گفت: «بفرمایید.»

رفتم دستشویی و برگشتم. صندلی ما تقریباً آخرهای اتوبوس بود. موقعی که برگشتم طوری از پشت سر نزدیکش شدم که تا مرا ندیده و بلند نشده شاید بتوانم اسم کتاب را از بالای صفحاتش بخوانم، یا حتا از کلمه یا جمله‌ای بتوانم حدس بزنم که چه کتابی است. غرق خواندن بود و تا احساس کرد که من پشت سرش ایستاده‌ام گفت: «ببخشید.» و تند بلند شد و من باز کنار پنجره نشستم. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. گفتم: «چی می‌خونید؟» گفت: «بله؟» گفتم: «چه کتابی می‌خونید؟» و با سر به کتاب اشاره کردم. عینکش را برداشت و چشم‌های خسته‌اش را با دو انگشت مالید و لبخند زد.

گفت: «کتاب عجیبیه. واقعاً جادو می‌کنه.»

کنج‌کاو‌ی‌ام صدچندان شد. گفتم: «چه جالب!»

گفت: «اهل کتاب خوندن هستید؟»

گفتم: «می‌خونم گاهی... من در واقع مهندس معمارم. بیشتر به کتاب‌های نجوم و اینها علاقه دارم.»

گفت: «خیلی خوبه! من عاشق ستاره‌شناسی‌ام. حیف که چیز زیادی از فیزیک و ریاضی نمی‌دونم. فقط شاید رادیکال دو زیبا و، عدد پی جادویی و، اون نسبت طلایی شگفت‌انگیز فیبوناچی.»

گفتم: «یک ممیز شصت و یک.»

لبخند زد. گفت: «آره.» و رفت توی فکر. گفت: «این سومین باره که این کتاب رو از اول می‌خونم. هنوز نتونستم تمومش کنم. انقدر قصه‌ها تودرتوئه که هر بار که جلو می‌رم خط قصه‌ها رو گم می‌کنم و مجبورم دوباره برگردم از اول بخونم.»

گفتم: «وه... باید خیلی فوق‌العاده باشه.»

گفت: «هست.»

گفتم: «کتاب کم حجمی هم نیست.»

گفت: «این جلد اول شه.» بعد خیره نگاهم کرد: «می گن، هر کس این کتاب رو تا انتها

بخونه، می میره.»

با خنده گفتم: «پس چه بهتر که تمومش نکردید.»

گفت: «می خواید یه تکه شو بخونم براتون؟ اگه خوابتون نمید.»

گفتم: «چی بهتر از این. نه، خوابم نمید. اصلاً هیچ وقت توی اتوبوس نمی تونم بخوابم.»

و واقعاً خواب از سرم پریده بود.

گفت: «منم همین طور. برای همینه که همیشه کتاب میارم با خودم.»

آرام حرف می زدیم. شب بود و مسافره‌های دیگر اکثراً خواب بودند و فقط تک و توک

لامپ کوچکی بالای صندلی‌ها روشن بود و صدای پچ‌پچی از یکی دو نفر شنیده می شد.

آرام شروع کرد به خواندن:

«گفت: ای خاتون، بدان که سبب نابینایی چشم من این است که پدرم پادشاه

شهری و عمم پادشاه شهر دیگر بود. روزی که مادر مرا بزاد، زن عمم نیز پسری

بزاد. سالها بر این بگذشت هر دو بزرگ شدیم. من به زیارت عم رفتم. پسرعمم

همه روزه میزبانی کردی و گونه گونه مهربانی به جا آوردی. روزی با هم نشست

باده خوردیم و مست گشتیم. پسرعمم گفت: حاجتی به تو دارم باید مخالفت

نکني. من سوگندها یاد کردم که مخالفت نکنم. در حال برخاست و زمانی از من

پنهان شد. چون باز آمد دختری ماه منظر با خود بیاورد و با من گفت که: این

دختر را در فلان گورستان و فلان مکان به سردابه اندر برده به انتظار من بنشینید.

من نتوانستم که مخالفت کنم دختر را برداشتم و به همان جا بردم. هنوز ننشسته

بودیم که پسرعمم بیامد و کیسه‌ای که گچ و تیشه‌ای در آن بود و طاسک آبی

بیاورد و گوری را که در میان سردابه بود بشکافت و خاک و سنگ به یک سو

ریخت. تخته سنگی پیدا گشت و به زیر اندر دریچه نردبانی پدید شد. پسرعمم

روی به من آورده گفت: احسان بر من تمام کن. گفتم: هر چه گویی چنان کنم.

گفت: چون من از نردبان به زیر شوم سنگ بر دریچه بینداز و خاک بر آن بریز.

پس از آن گچ را با آب عجین کرده گور را گچ اندود گردان. بدان سان که کسی

نداند که این گور شکافته است و بدان که یک سال است من در این مکان زحمت

می‌برم تا این مکان را آماده ساختم و حاجت من از تو همین بود. این بگفت و از نردبان به زیر رفت.»

چشم‌هایم سنگین شده بود...

«من سنگ به دریچه بازگرداندم بدان سان کردم که سپرده بود. آن‌گاه به قصر عمّ بازگشتم و عمّ در نخجیرگاه بود. آن شب را به محنت و رنج به روز آوردم. بامدادان با هزار پشیمانی از قصر به در آمده به گورستان رفتم. سر به گریان حیرت به هر سو بگشتم از سردابه اثری نیافتم. تا هفت روز همه روزه به جستجوی سردابه و گور به گورستان رفته به سردابه راه نمی‌بردم. از دوری پسر عمّ فرسوده گشتم و حزن بر من چیره شد. ناچار از شهر به در آمده به سوی پدر بازگشتم. چون به دروازه شهر پدر رسیدم جمعی بر من گرد آمده مرا بگرفتند و بازوانم را ببستند. من از این حادثه حیران بودم. یکی از ایشان به پدرم خدمت کرده و از من نعمت برده بود سر فرا گوشم آورده گفت: وزیر و سپاهیان پدرت یاغی گشته او را کشته‌اند. من از شنیدن آن، قالبِ بیجان گشتم. پس مرا به پیش وزیر بردند. مرا با او کینه دیرینه در میان بود، از اینکه مرا به کودکی به تیر و کمان رغبتی تمام بود. روزی تیری بینداختم از قضا تیر بر چشم وزیر آمد و نابینا شد ولی از بیم پدرم دم‌زدن نتوانست. القصه وزیر چون مرا دست بسته دید به کشتنم اشارت کرد. من گفتم: جهت بی‌سبب کشتن من چیست؟ گفت: گناه تو از همه بیشتر است و اشارت بر چشم خویش کرد. من گفتم که: این کار نه به عمد کردم. گفت: من به عمد خواهم کرد. پس مرا پیش طلبید و به انگشت خویش چشم چپ من درآورد...»

و داستان را همان‌جا رها کرد. کمی گیج بودم. گفتم: «بیخود نیست این همه مدت سرتون توی این کتابه و غرقِ داستان‌هاش شدین.»

گفت: «داستان خودِ این کتاب از این هم عجیب‌تره. خواب‌تون نمیاد؟»
گفتم: «نه. اصلاً.» اما پلک‌هایم سنگین بودند.

گفت: «هزار و یک شب رو عبداللطیف طسوجی سال ۱۲۶۱ از عربی ترجمه کرده. البته اصل کتاب هزار افسان بوده به فارسی، که نسخه‌ای ازش باقی نمونه، که ریشه اونم از یه کتاب قدیمی سانسکریت هندی به نام دریای قصه‌ها. توصیه می‌کنم، اگه یه وقت خواستید هزار و یک شب رو بخونید، ترجمه طسوجی رو بخونید. نه اینکه دقیق‌تر یا وفادارتر از بقیه

ترجمه‌هاست، ولی اولین بار هزار و یک شب رو باید با ترجمه طسوجی خوند. یه حظ دیگه‌ای داره. بذارید خاطره‌تون از هزار و یک شب، نثر زیبای طسوجی باشه.»

دوباره گفت: «خواب‌تون نمیداد؟» انگار که بخواهد مطمئن شود که هنوز بیدارم.

چشم‌هایم را مالیدم و گفتم: «نه، نه. اصلاً.»

گفت: «چند ماه پیش زندان بودم. توی همین شلوغی‌ها گرفته بودنم. توی خیابون ستارخان. مردم سطل آشغال‌ها رو آتیش زده بودن و شعار می‌دادن. خیلی شلوغ بود. اکثراً هم دختر و پسرهای جوون.»

گفتم: «آره، منم چند باری رفتم بیرون.» بعد با خنده گفتم: «اما راستش، از پنجره شعار دادن آمن‌تره.»

داشت از پنجره سمت من به تاریکی نگاه می‌کرد.

گفت: «چند هفته‌ای انفرادی بودم... تا اینکه بُردنم بندِ عمومی. چند روزی که گذشت یکی رو انداختن سلول ما که، خیلی آدم عجیب و، جالبی بود. می‌گفت کتابدار کتابخونه دانشگاه تهران. رفته‌ید حتماً.»

گفتم: «نه. من مهندسی مو دانشگاه تبریز گرفتم.»

گفت: «کتابخونه بزرگیه. خیلی بزرگه.» مکث کرد. گفت: «می‌دونید برای چی گرفته بودنش؟ برای یه صفحه کتاب. می‌گفتن تو اون صفحه رو اضافه کردی به کتاب.»

گفتم: «به خاطر یه صفحه کتاب؟!»

گفت: «خیلی مضحکه، نه؟ یه نفر بین اون همه کتاب و اون همه قصه، یه صفحه اضافه کنه به یکی از کتاب‌ها!...»

گفتم: «یعنی واقعاً جرمش همین بود؟!»

گفت: «ریخته بودن توی کتابخونه و جلوی اون همه دانشجو بهش دست‌بند زده بودن. بعد هم انگار تمام نسخه‌های کتاب رو جمع کرده بودن. یا اینکه نمی‌دونم اون یه صفحه رو که اضافه شده بود پاره کرده بودن.»

گفتم: «چه بلایی سرش اومد؟»

گفت: «تحمل انفرادی خیلی سخته. کار هر کسی نیست... یه جای دو در یک... روان آدم به هم می‌ریزه...»

باز به تاریکی بیرون خیره شد. گفت: «عوضش توی زندون چیزی که زیاد داری، وقته. القصه، دیدم یه کتاب دست‌ش و سرش همه‌ش توی اون کتابه.»

کتابی را که دستش بود کمی آورد بالا و بو کرد. «می‌گفت، کتابداری کار خسته‌کننده‌ایه اگه کارتو دوست نداشته باشی. اما من عاشق کتاب‌هام. وقتی مثلاً لابه‌لای اون همه کتاب دنبال یه کتاب می‌گردم احساس عجیبی دارم. انگشتم که به عطف کتاب‌ها می‌خوره، وقتی می‌گیرم شون توی دستم، یا وقتی یکی یکی می‌چینم شون کنار هم... خیلی لذت‌بخشه. بیشتر از لذت. مثل عشق‌بازی به برام.»

چشم‌هایم می‌سوخت. دوست داشتم بقیه آن حکایت اول را بشنوم. «ایامی بود که دانشگاه شلوغ بود و دانشجویها هر روز تحصن می‌کردن و شعار می‌دادن. دیگه کسی کمتر به کتابخونه سر می‌زد. اما من مثل همیشه توی سکوت کتابخونه می‌نشستم و منتظر بودم تا یه دانشجوی بیاد و کتابی رو درخواست کنه و من مثل عاشق‌ها توی قفسه‌ها بگردم و کتاب رو پیدا کنم و بدم دستش و بعد از دور تماشاش کنم که نشسته و داره کتابو می‌خونه...»

«یه بار جلو پیشخان ایستاده بودم و داشتم کتاب‌های برگشتی رو مرتب می‌کردم. از دور یه دختر جوونی رو دیدم که بی‌روسی، کتاب به دست از لای قفسه‌ها اومد و پشت یکی از میزها نشست. صورت‌شو خوب نمی‌دیدم. طره موهاش نصف صورت‌شو پوشونده بود و فقط یه چشمش پیدا بود. یکی دو ساعتی که گذشت دیدم از بس بحر کتابه سرشو بالا نمی‌کنه. یه لحظه سرم به کار مشغول شد و رومو که برگردوندم دیدم رفته. کتاب روی میز بود. کتاب رو برداشتم و گذاشتم سر جاش توی قفسه. فردا هم اومد، و پس‌فردا. چند ساعتی بدون اینکه سرشو بالا کنه کتاب رو می‌خوند و می‌رفت. انگار یهو غیبش می‌زد. روز سوم یا چهارم بود اومدم کتاب رو از روی میز بردارم دیدم نشانه کتاب‌شولای کتاب جا گذاشته. از سر کنجکاو کتاب رو باز کردم و دیدم تا وسط‌های این حکایت رو خونده:

«گفت: ای ملک جوانبخت، آن گدای یک‌چشم گفت: ای خاتون، چون دختر ملک با کارد دایره‌ای کشید طلسماتی بر آن نوشت و فسونی چند بخواند. دیدیم که قصر تاریک گردید و عفریت پدیدار شد. همگی هراسان گشتیم. دختر ملک با او گفت: «لا اهلا و لا سهلا» یعنی چه ناخوش و ناگوار آمدی. عفریت به صورت شیری پاسخ داد که: ای خیانتکار، چگونه عهد فراموش کردی و پیمان بشکستی. آخر من و تو پیمان بر بسته بودیم که هیچ یک دیگری را نیازاریم. حال که تو خلاف کردی آماده باش. پس دهان باز کرده مانند شیر بغرید. دختر مویی از گیسوان فرو گرفته فسونی بر او دمید. در حال شمشیر برنده شد و شیر را دو نیمه کرد. سر شیر به صورت کژدمی شد. دختر مار بزرگی گردید. با هم درآویختند.

پس از آن کژدم به صورت عقابی شد. دختر به صورت کرکس برآمد. زمانی بجنگیدند. عفریت گربه‌ای شد سیاه. دختر به صورت گرگ برآمد. عفریت اناری شد و بر هوا بلند گشت و بر زمین آمد بشکست و دانه‌های آن بپاشید. زمین قصر از دانه نار پر شد. در حال دختر خروسی گردید و دانه‌ها را برچید. دانه‌ای از آن به سوی حوض رفت. خروس خروشی برآورده بال و پر همی زد و به منقار خود اشارت همی کرد. ما قصد او را نمی‌دانستیم تا اینکه آن یک دانه را بدید. خواست که او را نیز بر باید دانه به حوض اندر افتاده ماهی شد. دختر خویشتن در آب افکنده نهنگ گردید. با هم درآویختند و فریاد کردند تا عفریت به در آمده شعله آتشی شد و از دهان و چشمان و بینی او آتشی فرومی‌ریخت. دختر نیز خرمن آتش گردید. ما از بیم خواستیم که خود را به حوض درافکنیم. پس آنها با هم درآویختند و آتش به یکدیگر همی‌افشانند و شراره ایشان به ما می‌رسید ولی شراره دختر بی‌آزار بود. پس شرری از عفریت به یک چشم من برآمده چشم من نابینا شد...»

«به خودم که اوادم دیدم ساعت پنج شده. تندی بلند شدم و کتاب رو گذاشتم توی قفسه‌ش و وسایل مو جمع کردم و زدم بیرون.»
انگار همه اینها را در خواب و بیداری می‌شنیدم...

«فرداش دوباره اوامد. رفت و کتاب رو از قفسه برداشت و نشست پشت میزش. از دور نگاهش می‌کردم. باز روسریش افتاده بود روی شونه‌هاش و انگار توی این عالم نبود. دوست داشتم صورت کامل شو ببینم اما نمی‌شد. رفتم اون ور قفسه‌ها و از یه سمت دیگه برگشتم تا بهتر ببینمش، اما امان از اون طره سیاه موها... باز هم فقط نصف صورتش معلوم بود. یه زیبایی شرقی عجیبی داشت. نه اینکه به خاطر زیباییش بخوام تماشااش کنم. دوست داشتم بدونم کیه این دختر شونزده هفده ساله که من میانسال رو سحر کرده. این بار شش دونگ حواسم بهش بود. دو ساعتی که گذشت کتاب رو بست و کوله‌پشتی‌شو برداشت و رفت. من موندم و کوهی از کتاب‌های برگشتی که باید مرتب‌شون می‌کردم...

«فرداش هر چه منتظر موندم نیومد! روز بعدش هم نیومد. آخر سر، ساعت پنج که شد از بس کنجکاو بودم رفتم توی قفسه‌ها گشتم و کتاب رو برداشتم. نشستم پشت میزش و کتاب رو ورق زدم. سرسری حکایت‌ها رو خوندم تا رسیدم به وسط‌های همون حکایت. دیدم لبه اون صفحه رو تا کرده بود.»

«گفت: ای ملک جوانبخت، خاتون پرسید آیا تو از مادر به یک چشم بزادی؟ دختر گفت: نه، نابینایی من هم حکایتی دارد. ایام شلوغی بود و من با چند نفر از دوستانم هر روز از مدرسه که بیرون می‌آمدیم روسری‌هایمان را برمی‌داشتیم و هر جا که مردم جمع بودند ما هم شعار می‌دادیم و فریاد می‌زدیم. شبی انگار موقع برگشتن یکی‌مان را تعقیب کرده بودند و در کوچه خلوتی به زور سوار ماشین سفیدی کرده بودند و بعد از سه روز بی‌خبری که آزاد شد هر چه زنگ زدیم جواب نداد تا اینکه مادرش به معلم‌مان گفت سونیا خودکشی کرده. فهمیدیم همان دو سه روزی که زندان بوده بیشتر از بیست بار به او تجاوز کرده بودند. گریه می‌کردیم و اشک‌مان بند نمی‌آمد. آنقدر گریه کردیم که لباس‌هایمان سر تا پا خیس بود. خشم و نفرت‌مان هم تمامی نداشت تا اینکه یک شب غروب دوباره خیابان‌ها شلوغ شد. همدیگر را خبر کردیم و به اتفاق رفتیم. حوالی خیابان ستارخان بودیم. دختر و پسر توی خیابان بودند و شعار می‌دادند. گاز اشک‌آور زده بودند و گاهی پلیس‌ها و لباس‌شخصی‌ها حمله می‌کردند و چند نفری را شکار می‌کردند و با خودشان می‌بردند. تاریک‌تر که شد شلوغی هم بیشتر شد. پسرها سطل آشغال بزرگی را کشیدند تا وسط خیابان و دمرش کردند و آتش زدند. من دویدم سمت‌شان و رفتم روی سطل آشغال ایستادم و روسری‌ام را آتش زدم و توی هوا نگاه داشتم. مأمورهای موتوری آمدند و جمعیت پخش شدند در خیابان‌های اطراف. مأموری آمد سمت من و با فحش و فریاد من را گرفت و کشید پایین. با زانو محکم خوردم زمین. به سختی بلند شدم و خواستم فرار کنم که یک‌هو دیدم یکی از مأمورها ایستاده روبه‌رویم و تفنگ ساچمه‌ای‌اش را به سمتم نشانه گرفته. لبخند زد و، شلیک کرد توی صورتم. و یک چشم نابینا شد.»

چشمم را که باز کردم پنجره روشن شده بود. صندلی کناری‌ام خالی بود. فکر کردم شاید رفته دستشویی. کتابش روی صندلی بود. خجالت کشیدم که موقع قصه خواندن او خوابم برده بوده. یاد قصه‌ها افتادم.

چند دقیقه‌ای که گذشت و نیامد تعجب کردم. گفتم نکند جایی بین راه پیاده شده. با ترس کتاب را برداشتم و ورق زدم. سرسری خواندم تا آن حکایت آخری را که خوانده بود پیدا کنم. دیدم یک صفحه از کتاب پاره شده. درست از آنجایی که، خاتون پرسید آیا تو از مادر به یک چشم بزادی؟ دختر گفت: نه،

استکانش را دمر کرد توی نعلبکی و بلند شد.
گفتم: «صبر کن اقلاً این بارونِ لعنتی بند بیاد.»
گفت: «بند نمیاد.»
گفتم: «می‌خوای بری... کتابخونه؟»
گفت: «از صبح اونجا بودم.»
گفتم: «دنبال نسخه‌ کتاب بودی، آره؟»
با زهرخند گفت: «آقا بزرگ همیشه می‌گفت تا دلت بخواد داستان داریم مرتضا. تا دلت
بخواد. کور کردنِ چشم انگار همیشه خدا رسم بوده توی این خراب‌شده. تاریخ‌مون پُره از
داستان‌های دیوها و میرغضب‌هایی که چشم درمی‌آوردن... هزار و یک داستان، هزار و یک
چشم.»
گفتم: «پیداش کردی کتاب رو؟»
کلاهش را سرش کرد و گفت: «نیا دنبالم، خیس می‌شی.»
و رفت.

اسفند ۱۴۰۱

مارچ ۲۰۲۳